



### **خاطرات ۸ سال پایوازی زندان پلچرخی**

**آنچه بعد از زندانی شدن شوهرم ، بر من گذشت .  
[ زندان ای که استعمار شوروی و مزدوران  
خلقی ، پرچمی و خادی بر آن مسلط بودند ]**

**[ بخش سوم ]**

رحیمه توخی (2009/11/2)

صفحات

فهرست

- ۱- رمزی که معنی اشرا برعکس پنداشتم ... ۲
- ۲- نوشته ای که خواندنش مرا تا پرتگاه مرگ کشاند . ۲
- ۳ سخنی در مورد یک صاحب منصب زندان پلچرخی . ۴
- ۴- جریان اخذ " امر ملاقات " از ریاست خاد. ۶
- ۵- مزدوری بنام ( جنرال گل آقا ) ، و بروکراسی استعماری "اجازه ملاقات " پایواز با زندانی . ۹
- ۶- عریضه نویسان روی سرک کی ها بودند ، و پایوازان چرا به نزد آنها مراجعه می کردند ؟ ۱۱
- ۷- سخنی در مورد نسخه دواى تجویز شده داکترزندان به زندانی و سپردن آن به پایواز. ۱۲
- ۸- روز پایوازی و مشکلات ناشی از یک هفته برف باری متواتر . ۱۳
- ۹- احضارات در زندان پلچرخی و برخورد ضد انسانی با پایوازان . ۱۵

\*\*\*\*\*

## ۱- رمزی که معنی اشرا برعکس پنداشتم :

بعد از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ و بقدرت رسیدن آدمخواران خلقی ، گیر و گرفت ، بردن وزندانی کردن و شکنجه دادن و بقتل رساندن آغاز گردید . وبعد از آن وقتی حفیظ الله امین -این قاتل بیرحم ده ها هزار انسان بیگناه - به قدرت رسید ، دامنه این کشتار ها روز تا روز وسعت بیشتر اختیار کرد . در هر خانه و هر محفل و مجلس ، از هر دهن قصه ها و سخن ها شنیده می شد . محفل عروسی با مجلس فاتحه داری یکسان شده بود . همه مردم دل نا آرام و چشم کریان داشتند . برخی از خانم ها اینچنین قصه می کردند : « من چندین ماه برای محبوسم لباس ، غذا و غیره مواد لازمه را تهیه کرده به زندان می بردم . سربازان تمام آنرا از پیشم می گرفتند و در پایواری بعدی لباس های استفاده شده و ظروف خالی را برایم می آوردند تا اینکه برایم معلوم شد که محبوسم را در همان اول گرفتاری کشته اند . لباس هایی که با خود به زندان پلچرخی می بردم محافظین زندان از آنها استفاده میکردند ؛ همچنان غذا ، میوه و سایر مواد غذایی را می خوردند و پول های نقدی را که برای بندی خود به دست عسکر می دادم آنرا می گرفتند » . از این قصه ها بسیار زیاد شنیده می شد . زمانی که اعضای مرکزی سازمان ما ( ساوو ) گرفتار شدند ، توخی برایم چنین گفت : " اگر من هم دستگیر شدم ، برای اینکه بفهمی که زنده هستم ، در هر باری که کالایم را برایت می فرستم یک دانه تکمه پیرهن خود را می کنم تو آنرا دو باره بجایش گذاشته بدوز ، وقتی که لباس را برایم آوردی با دیدن تکمه دوخته شده ، من میدانم که رمز را فهمیده و از زنده بودنم مطمئن شده یی ." زمانی که وی را گرفتار کردند ، من چنان دچار شوک و نا آرامی شدم که گفته اصلی توخی را معکوس تلقی کردم . در هر باری که تکمه پیرهن او را کنده می دیدم ، دنیا در نظرم تاریک می شد و در گردابی از تشویش و اندوه فرمی رفتم . فکر می کردم که وی در خطر مرگ قرار دارد . این رمز کشنده تا زمانی دوام کرد که قید توخی تعیین گردید . بعد از تلاشی زیاد و مدت ها انتظار امر ملاقات را بدست آوردم . از رمز تکمه برای توخی یاد کردم . وی گفت : " من گفته بودم که کندن تکمه معنی زنده بودنم را می دهد . نمی دانستم که آنرا در ذهن خسته ات معکوس می نمائی ، خود و اولاد ها را پریشان می سازی .

## ۲- نوشته ای که خواندنش مرا تا پرتگاه مرگ کشاند :

بعد از اینکه توخی و رفقاییش را از کوه قفلی خاد صدارت به زندان مرکزی پلچرخی انتقال دادند ، دومین باری بود که به پایواری اش می رفتم . چند مترتکه از بازار خریده به دکان خیاط رفتم و از وی خواستم تا لباسی برای شوهرم بدوزد . از آنجایی که چند روز به پایواری مانده بود . از خیاط تقاضا کردم که روز چهارشنبه باید لباس را دوخته برایم بدهید . خیاط پذیرفت و در قسمتی از تکه چنین نوشت : " روز چهارشنبه ساعت دوازده بجه " ( وقتی لباس دوخته شد ، اتفاقاً این نوشته به استر پشت کردن پیرهن توخی برابر شد که من متوجه آن نشدم ) . لباس های دوخته شده را به زندان بردم و به سرباز مؤظف سپردم که برایش رسید . وقتی بعد از ۱۵ روز به آنجا رفتم ، سرباز مؤظف لباس های استفاده شده توخی را آورد . آنرا گرفته دور از

چشم سربازان پاليدم . متوجه شدم كه در پشت گردن پيرهن اش با خط خيلى خراب نوشته شده : " روز چهار شنبه ساعت ۱۲ بجه " هوش از سرم رفت . دچار ضعف شدم . فكر كردم كه در همين روز شايد اينها را اعدام نمايند . حاجى آصف كه يادش گرامى باشد ، با من بود . او هم از خواندن اين نوشته رنگش پريد . من خيلى گريه كردم . با غمى جانكاه به مفهوم اين جمله گنگ و مبهم فكر كردم ؛ ولى به كدام نتيجه اى نرسيديم . وقتى سوار موتر شديم ، هر لحظه حالم بدتر مى شد . موتر در راه خراب شد . حاجى صاحب از خانم هاى كه در موتر "ملى بس" سوار بودند با تضرع زياد در خواست كرده گفت : " اين خواهرم است از اثر غم زياد دچار ضعف مى شود ، او را كمك نماييد! " در شرايطى كه پاىوازان تماماً در يك كشتى نشسته در بحر موج و طوفانزا و درمسير ناپيدا در حركت بودند ، كسى نمى پرسيد "كى مسلمان است ؟" ، "كى هندوست ؟" ، "كى كافر است ؟" ، "كى پشتون است" ، "كى هزاره است" ، " . همه با هم مهربانى و غم شريكى داشتند . زن هاى كه از پاىواري زندان آمده بودند مرا از موتر پائين كردند . يكي چون خواهرى برويم آب زد ، ديگرى چون مادر فداكار با دلواپسى و ناآرامى دست ها و پاهاييم را ماليد و خانمى هم كه كدام قطعه و يا كاغذى دم دستش نبود با سرپوش ديگ مرا پكه كرد ، تا قدرى به خود آمدم . چشم باز كردم . ديدم همه بدورم جمع هستند . فكر كردم در ميان اعضاى فاميل خود هستم . آه ! كه زنان شجاع كشور ما تا چه حدى به امر آزادى سرزمين شان مى انديشيدند [ شواهد نشان مى دهد كه هم اكنون - كه زادگاه شان توسط امپرياليزم امريكا و شركا اشغال شده است - به امر آزادى آن مى انديشند ] در روز هاى بد ، در روز هاى كه دشمن به داخل كشور شان تجاوز كرده بود ، واژه " از خود " و " بيگانه " مفهوم اش را از دست داده بود . هر هم وطن ، هموطن ديگر را بخشى از اعضاى فاميل خود مى پنداشت . آنان درانده و مصيبت همدیگر شريك بودند . در هر حال ، با مشكل زياد و سپرى شدن لحظات كشنده به خانه رسيديم . هر لحظه كه به نوشته پيرهن توخى مى ديدم ، در حيرت جانكاه بيشتر و بيشتر فرو مى رفتم . از حل اين معما بكلى عاجز و بيچاره شده بودم . در يكي از دفعات كه به آن نوشته نظر افكندم متوجه شدم كه اين خط از توخى نيست . فكر مى كردم نشود اينرا سربازان بخاطر اذيت پاىوازان نوشته كرده باشند . وقتى دختر و پسر من نا آرامى و بى قرارى ام راديدند ، از من پرسيدند : " مادر جان چرا اينقدر گريه مى كنى ؟ " گفتم : " پدرتان خوب بود " . پسر من گفت : " پس چرا گريه ميكنى " ديدم بسيار جگر خون هستند در حالى كه پيرهن را به پسر من نشان مى دادم گفتم : " بين در پشت گردن پيرهن پدرت اين جمله نوشته شده همين خط مرا بسيار زياد پريشان ساخته " . پسر من با اطمينان گفت : " مادر جان وقتى كالاي پدرم را از نزد خياط آوردى من آنرا گرفتم و پوشيدم ، همين نوشته در پشت يخن آن بود " آه كه من چقدر دچار توهم شده بودم . يادم آمد كه براى خياط گفته بودم كه " تا روز چهار شنبه اينرا برايم بدوزى ، ساعت ۱۲ بجه آنرا از نزدت ميگيرم " . او روز تعيين شده را بر روى تکه پيرهن ياد داشت كرد . اتفاقاً آن نوشته لعنتى در وقت بريدن و دوختن در پشت يخن پيرهن جايى براى خودش يافت و در آنجا قايم شد ، تا بعداً مرا تا سرحد بى هوشى بكشاند . از اينكه پسر من از چنك چنين توهم كشنده رها نيده بود ، رويش را بار بار بوسيدم . او عادت داشت دور از چشمم لباس هاى پدرش را مى پوشيد . دخترم اينرا برايم مى گفت . وقتى كالاي ناشسته توخى را از زندان مى آوردم تا وقت شستن آنرا پنهان مى كردم كه آنرا نپوشد .

## ۳- سخنی در مورد یک صاحب منصب زندان پلچرخی :

شرایط مبارزه ضد تجاوز و اشغال کشورم توسط ارتش سوسیال امپریالیزم شوروی این وظیفه بس خطیر و کشنده ؛ اما پر افتخار را بر من تحمیل کرده بود که به پایواری یک تن از مبارزین آزادیخواه کشورم بشتابم و نگذارم که زهر بسیار تلخ انتظار وجود شدیداً صدمه دیده اش را به کرختی بکشاند . فردا روز پایواری بود ، به پخت و پز مواد خریدده شده و جمع و جور کردن کالای مورد ضرورت وی خود را مشغول نمودم و با امید اینکه شب تار هرچه زودتر به پایان برسد . و من بازهم از شوهرم پرزه خط ای به دست آرم که نوید زنده بودن اش را در آن قتلگاه استعمار بدهد .

صبح که دمید با بکس های دست داشته ، آن راه دشوار و طولانی ( خیر خانه - پلچرخی ) را با هر زجر و مشقتی بود ، پیمودم . بعد از مدت ها انتظار نوبت به من رسید ، کالا و لوازم دست داشته ام را به سرباز مؤظف سپردم تا آنرا برای شوهرم ببرد . بعد از مدتی سرباز برگشت و رسید مواد گرفته شده را که در کاغذ نوشته شده بود ، به من نشان داد . نگاه جستوجوگرم با شتاب بروی خط شوهرم نشست . از اینکه وی زنده است مؤقتاً احساس آرامش نمودم .

با خستگی فراوان ، در حال پیمودن دشت پر نشیب و فراز بودم تا به سرویسی که به جانب شهر می رفت ، برسم . حس ششم بر من نهیب زد که کسی مرا تعقیب می کند [ در شرایط ای که ارتش متجاوز دشمن بخواهد بر کشوری مسلط گردد ، حس ششم در وجود رزمندگان آگاه آن کشور تبارز بیشتر نموده و درحالات بروز خطرات ؛ حتی خطرات نادیده ، نا شنیده و نا لمس کرده ، به یاری آنان می شتابد ] سرم را به عقب برنگرداندم ، همچنان با گامهای استوار به راه خود ادامه دادم . بعد از لحظه ای ، آواز قدم های فردی را که به من نزدیک می شد ، شنیدم . تعقیب کننده به نزدیکم رسید و با آوازی که دلسوزی و مردم دوستی گوینده را می رساند ، چنین گفت : " شما خانم کبیر توخی هستید ؟ " . سرم را اندکی دور دادم و با گوشه ای چشم گوینده ناشناس را نگریدم . بعد از مکث کوتاهی ، با متانت در جوابش چنین گفتم : " بلی ، خیریت است ! " . او با لحن فردی کمک کننده " بدون غرض " که آرزو دارد از " انسانیت و مساعدت بی ریب و ریا " اش نیاز مندان ضد دولتی که خود به آن وابسته است ، " مستفید " گردند ، " مؤدبانه " اظهار داشت : " من نفر مؤظف اتاق توخی شان هستم ، صحت آن خوب است ، تشویب نکنید . شما باید شکر کنید که در زمان خلقی ها و مخصوصاً در زمان حفیظ الله امین شوهرت زندانی نبود . من در زمان بقدرت رسیدن آنها زندانی شدم . وقتی مستنطقین نشه می کردند مرا برای تحقیق نزد خود می خواستند . تمام لباس هایم را از تنم می کشیدند . و بعد به سوال و جواب می پرداختند . وقتی جواب هایم مطابق خواسته ی آنها نمی بود ، به خشم آمده دو و دشنام به خواهر و مادرم می دادند . در هر قسمت بدنم سگرت خود را می چسپاندند تا سگرت خاموش می شد . دیگر جزا های دیدم که قابل گفتن نیست . سر تا پای وجودم داغ سوختگی دارد . توخی و رفقاییش خیلی انسان های بادانش هستند ، همه احترام آنها را دارند . کتاب و همه چیز بدسترس آنها قرار دارد . کاملاً آرام و آسوده می باشند . همینقدر است که از خانه دور هستند " . بمجردی که جملات اغفالگرانه و دروغین اش تمام شد ، دانستم که با یکی از مکارترین جلادان زندان طرفم . در حالی که از تیزی و رندی و

چالاکي و حيله گري اين خادي محيل سخت خشماگين شده بودم ، با لحن جدی که خشم و نفرت بی پایانم را می رساند ، به این نابکار هرزه گفتم : " ضابط صاحب من همه چیز را می دانه . زندان هیچگاه برای زندانی آرامی و خوشی و آزادی نمی دهد . در هر وقت و زمانی که با شد زندان همان زندان است . دسپلین و مقررات آن ماهیتاً یکسان می باشد". با عجله به سرویس ای که آماده رفتن بود ، خود را رساندم . وقتی در داخل سرویس نشستم " نگران سرویس " برای گرفتن کرایه موتر از فردی که درسیت پهلویی ام نشسته بود ، پیش آمد . نزدیک من که رسید ، می خواستم پول کرایه سرویس را برایش بدهم ؛ پولم را نگرفت و گفت : " پول کرایه ترا نفری که در چوکی پشت سرت نشسته داده است " . فوراً به عقب سیت نگاه کردم ، دیدم همان خادی بی عار بود که در راه سر صحبت را با من باز کرده بود . پول اشرا مسترد نمودم و با لحن توهین آمیز و افشاگرانه قسمی که سایر راکبین سرویس هم بشنوند ، گفتم : " آغا جان ! ما نی برای کسی رشوه می دهیم و نی کمک کسی را می پذیریم ، در اصل من باید کرایه ترا می دادم قرار گرفته خودت که نفر مؤظف اتاق شوهرم هستی ؛ مگر من هرگز این کار را نمی کنم . تو چرا کرایه من را می دهی ؟ " با خشونت و نفرت روی خود را دور دادم . شماری از راکبین بس روی شانرا دور داده با کنج و کاوی به طرف این خادی نگاه کردند . وقتی موتر به شهر و آخرین ایستگاه رسید ، من و سایر راکبین از آن پائین شدیم . باز هم وی به نزدیکم آمده با لحن یک جوان بسیار مؤدب چنین گفت : « همشیره قهر شدی من کدام مقصدی نداشتم خواهرم در کلینیک مرکزی نزد شما کار می کند او را " ننه رقیه " می گویند » . من فقط برایش گفتم : « تو برادر " ننه رقیه " هستی خوب است » . دیگر به او و حرف هایش اهمیت ندادم و به راه خود روان شدم ؛ زیرا می دانستم که خادی ها بنا بر وظایف محوله به هر حيله و نیرنگ خود را با فامیل زندانیان نزدیک می سازند تا به خانه محبوس راه بیابند و رفقای سیاسی و کسانی را که در خانه وی رفت و آمد دارند ، شناسایی نمایند . و از جانب دیگر اگر موفق شوند خانم و اعضای فامیل زندانی را به طرف حزب شان بکشانند اگر موفق به این کار نشدند ، آنان را در اذهان دیگران بمثابه عوامل دولت و یا از لحاظ اخلاقی منحرف نشان بدهند . من کاملاً به خاطر دارم که در زمان تره کی - امین خواهر این جلاد خادی ؛ یعنی " ننه رقیه " ( که از زمره اعضای " اکسا " دوره تره کی و " کام " دوره امین ، بعداً خاد کارمل - نجیب بود ) وظیفه گرفته بود تا پرسنل کلینیک صحتی مرکزی را زیر نظر داشته راپور آنها و مامورین را به آن ریاست ها اطلاع بدهد . بعضی روز ها که تمام کارکنان کلینیک را به خاطر سالگرد کودتای ننگین ۷ ثور و روز بلند کردن پرچم خونچکان خلقی ها و بعضی مراسمی دیگر به سرک ها می کشانند ، شماری از آنها فرصت را دیده ازصف ... جدا شده خپ و چپ به خانه هایشان می رفتند و به امور شخصی خود می پرداختند . " ننه رقیه " و چند خدمه دیگر ، نام آنها را یادداشت کرده برای آمر سیاسی کلینیک می دادند . شخص " فرار " کرده را آمر کلینیک نزد خود خواسته توهین و تهدید می کرد . بعضی ها هرگاه چند دفعه این عمل را تکرار می کردند آنها را مورد تعقیب قرار می دادند تا اگر بتوانند سمت و سوی سیاسی آنان را بیابند . در صورتی که شخص مورد نظر کدام وابستگی به کدام حزب و یا سازمان سیاسی نمی داشت آنگاه او را طور جزائی به کدام جای دیگر تبدیل می نمودند .

## ۴- جريان اخذ " امر ملاقات " از رياست خاد :

در يکى از روز هاى پایواری ، صاحب منصب مؤظف برای پایواریان چنين گفت : " اگر قيد بندى تان تعيين شده مى توانيد عريضه اى ترتيب کنيد و از رياست خدمات اطلاعات دولتى ( خاد ) امر ملاقات بندى تانرا بگيريد " . روز شنبه قطعه عريضه اى ترتيب نمودم و آنرا به خاد بردم . عريضه را گرفتند و گفتند يک هفته بعد خبر بگيريد . يکى دو هفته را به بهانه اينکه دوسيه بندى ات را نيافتيم ، سپرى کردند . بالاخره يک روز را تعيين نمودند . در همان روز آنجا رفتيم ، تعداد پایواریان زياد بود . مارا به يک حويلى که در عقب غرفه اى قرار داشت (که ما عريضه خود را از کلکين آن که به جانب سرک باز مى شد ، برای مؤظفين خاد مى داديم ) بردند . همه به انتظار اخذ امر ملاقاتى در آنجا ايستاديم . بعد از انتظار زياد ، يک کلکين ديگر غرفه که رويش به طرف حويلى خاد بود ، باز شد . خادىست صدا کرد : " آرام باشيد نام بندى تانرا گوش کنيد که بار دوم خوانده نمى شود " . تمام پایواریان بدون سر و صدا منتظر شنيدن نام بندى خود شدند . خادى مذکور به خواندن عرايض آغاز نمود . بعضى از عريضه ها را که مى خواند ، مى گفت : " بيا عريضه ات را بگير ، اجازه ملاقات برايت ندادند " . پایوارى زندانى گريه کرده مى گفت : " چرا قيد بنديم خو تعيين شده ... " مزدور در جواب اش مى گفت : " چرا ندارد چيزى که لازم ديده اند . ممکن بندى ات جزايى شده باشد يک ماه بعد دوباره عريضه ات را به اينجا بياور " . از شنيدن اين خبر قلبم به ضربان افتاد و بى صبرانه منتظر بودم که چه وقت نام شوهرم را مى خواند . گريه و پريشانى پایواری که اجازه ملاقاتى برايش نداده بودند سبب نا آرامى و اندوه زياد ساير پایواریان گرديد ؛ مگر کسى را يراى کشيدن صدای اعتراض نبود . بعد از انتظار طولانى و تشويش فراوان نام توحى را خواند . عريضه ام را گرفتم در آن نوشته بود : " قوماندان صاحب زندان پلچرخى اگر کدام ممانعتى قانونى نباشد برايشان اجازه ملاقات داده شود " . بسيار خوشحال شدم که بعد از گذشت يکسال شوهرم را مى ديدم . با شتاب به طرف خانه روان شدم و برای اولاد هايم گفتم چند روز بعد مى رويم و پدرتانرا مى بينيم . آنها بسيار خوشحال شدند . مخصوصاً دخترم ذوق زده شده بود . و هر دقيقه مى پرسيد : " مادر جان امروز چند شنبه است او با پدرش خيلى انس داشت هر جاى که پدرش مى نشست او همان جا مى رفت و به زانويش تكيه مى کرد . وقتى پدرش را بردند از غم و غصه زياد بيمار شد . زمانى که تبش شديد مى شد از شدت تب گريه مى کرد و مى گفت : " واى پدر جان " وقتى نا آرامى و بى قرارى او را به داکتر معالجهش گفتم داکتر از روى مهربانى به نسخه رسمى خود عنوانى رياست خاد نوشت : " زحل بنت محمد كبير توحى دخترک خيلى صحتمند و شاداب بود ؛ مگر بعد از گرفتارى پدر خويش بيمار شده است . هر قدر دوا برايش مى دهم بهبود حاصل نمى کند ، فکر مى کنم مريضى وى از سبب دورى پدرش باشد . اميد وارم از روى لطف و مهربانى اجازه بدهيد يکبار پدر خود را ببيند . شما در تداوى و بهبود اين طفل با من کمک مى نماييد " خط داکتر را با يک قطعه عريضه ضميمه نموده به خاد دادم . يک هفته بعد يکى از مزدورانى خاين به کشور در پاى عريضه چنين نوشت : " تا سرنوشت بندى تعيين نشده به هيچ صورت به کسى اجازه ديدن آن داده نمى شود " . بعد توسط تلقين داکتر و دلدارى خودم صحت آن کم کم رو به بهبود رفت ؛ ولى مثل سابق شاداب و راحت نبود . بارى سنگين غم را با من يک جا حمل مى کرد . تا رسيدن روز تعيين شده ، ما همه لحظه ها را مى شمرديم ، تا آن

روز فرا رسید. مثل همیشه سامان و لوازم را در بکس ها گذاشتم و با اولاد هایم رهسپار زندان پلچرخی شدیم. مانند روز های پایواری به مشکل پیاده روی سرک ها را پیمودیم تا به میدان پیشروی زندان رسیدیم. عریضه را به صاحب منصب دادیم و منتظر شدیم تا برای ما اجازه دادند که به داخل زندان برویم. چند سرباز پهلوی هم ایستاده بودند تا کسی از آنجا عبور نکند. عریضه هر پایواز را دیده بعداً بوی اجازه ملاقات می دادند. در میدانی چند سرباز پشت میز بزرگی ایستاده بودند، آنان سامان و لوازم بندی را با دقت خاصی تلاشی می کردند. یک سرباز دیگر بند دست هر پایواز را با مهر دست داشته اش تاپه می زد. تا رسیدن به دروازه زندان دو جای تلاشی صورت می گرفت. وقتی از تپه پیشروی زندان بالا رفتیم، مدتی انتظار کشیدیم. بعداً از سرک عبور کردیم و به دروازه عمومی زندان رسیدیم. قلبم به شدت ضریبان داشت؛ زیرا این نخستین باری بود که داخل آن دژمخوف را می دیدم. به دو طرف دروازه دو اتاق بود که پایوازان در میان اتاق تلاشی می شدند و یک اتاق دیگر که در آن داکتر می نشست و دواهایی که پایوازان برای زندانیان می آوردند همه آنها را با دقت عجیبی بازرسی و کنترل می کرد که آیا با نسخه داده شده داکتر زندان مطابقت دارد و یا نه. در درون زندان در چندین جای تلاشی صورت می گرفت. همه لباس ها و لوازم آورده شده را از داخل بکس ها می کشیدند. و ما تمام آنها را دو باره به بکس ها می گذاشتیم. غذای پخته شده را با نوک برچه می پالیدند. پایوازانی که راه شان دور بود، غذاها در مسیر راه، در اثر گرمای شدید فاسد میگردید. وقتی با نوک برچه غذا و مواد خوراکی سایر پایوازان را می پالیدند، غذاهای آورده شده آنها با باکتری های غذای فاسد شده آلوده می گردید. از همین سبب من یک قاشق با خود می بردم و به سرباز می گفتم: " لطف نموده غذا را با این قاشق بیالید " یگان سرباز می خندید و برخی دیگر با خشم می گفت: " تو برای ما کار می کنی قهر و برخورد خشن و کنایات زشت و تمسخرآمیز این وطن فروشان را به خاطر زندانی خود تحمل می کردیم؛ زیرا که آنان خدای آن جا بودند و از هیچگونه آزار و اذیت پایوازان دریغ نمی کردند. آخرین تلاشی در بین دهلیز - رو بروی اتاق نان خوری سربازان - صورت گرفت. اتاق مذکور دو دروازه داشت یک دروازه آن به جانب دهلیز بیرون و دیگری به راهروی " بلاک ۲ " باز می شد. در آن اتاق دو زن با لباس نظامی زنان را طوری تلاشی می کردند که از دیدن آن هر انسان شریف می شرمید. بعد از آخرین تلاشی به داخل حویلی بزرگ " بلاک ۲ " داخل شدیم. بعداً سرباز مؤظف ما را بداخل دهلیز بلاک رهنمایی کرد (دهلیزی که در بالای آن شفاخانه زندان موقعیت داشت) در یکی از اتاق های منزل اول که میز و چوکی برای ملاقاتی گذاشته بودند داخل شدیم. از دیدن دهلیز نیمه روشن بلاک ۲ و منظره وحشتبار آن بشدت گریستم. قلبم که برای دیدن شوهرم بعد از مدت طولانی بشدت در تپش بود از دیدن دهلیز وهمناک زندان به درد آمد. در جریان طی نمودن دهلیز در فکر این بودم که چگونه سرگذشتم را که یکسال از آن سپری شده، در مدت شاید چند دقیقه ملاقاتی برای شوهرم حکایت کنم. از کدام بخش درد انگیز و رقتبار آن شروع کنم و از کدام مشکل زندگی زودتر بیآغازم. آیا زندانی شکنجه شده و رنج دیده ام توان شنیدن آنچه را که بر ما در این مدت گذشت؛ دارد؟ به دریای ملاطم تفکر سوزنده غوطه ور بودم که خود را در برابر دروازه اتاق ملاقاتی یافتیم. بر احساسات و عواطف مسلط شده به اتاق داخل شدیم و به گوشه ای آن ایستاده شدیم و منتظر ماندیم. دفعتاً اولادها با هیجان غیر قابل بیان، صدا کردند: " پدر جانم شکر آمد ". وقتی از دور دیدم که توخی وارد اتاق شد. بسیار تغییر کرده بود. تغییر وی بیشتر موجب نا آرامی ام گردید.... توخی بکس کالای پایواری قبلی را با خود داشت. اولادها بطرفش

دویدند. بعد از مدت طولانی آنها را دیده بود. هر یک را به آغوش گرفت و با آنها بسیار محبت کرد. به طرف میزی که در دو طرفش دو پایه چوکی گذاشته شده بود، رفت. هر چهار ما به دور آن میز نشستیم. از سبب ظلم و ستمی که در این مدت طولانی، در این مسلخ آدمخواران و قاتلان کشیده بود، از سبب اعدام رفقای ما، دربدری و بی سرپناهی فامیل هایشان، خرابی وضع مالی شان، ناداری و تنگدستی شان، همه و همه با هم گره خورده سبب شد که بار دیگر به گریه بیافتم. توخی گفت: "تو یک زن خیلی ها با شهامت هستی. هیچ وقت در مقابل مشکلات زندگی از خودت ضعف نشان ندادی. عهد کن و قول بده که بعد از این هم به اشک اجازه ندهی که به چشمانت راه یابد. راه مبارزه طولانی است. مقابل اولاد هایت مسئولیت داری. مقاومت خود را حفظ کن. متوجه صحت خود و اولاد هایت باش. اگر تو و اولاد ها خوب و صحتمند باشید به یقین من این مدت طولانی زندان را با تمام ظلم و ستمش سپری خواهم کرد. هیچ وقت امید به آزادی را از دست مده." سربازان بالای هر میز استاده نمی شدند آنان ظاهراً بی اعتنایی از گوشه و کنار میز ملاقاتی به آهستگی در رفت و آمد بودند و تلاش داشتند تا اگر جمله و یا کلمه ای زندانی و پایواریش را بشنوند و اگر صحبت آنان را خارج از مسایل فامیلی و عاطفی می یافتند فوراً به ملاقاتی شان خاتمه داده می گفتند: "کالای تانه جمع کنین! ملاقاتی تمام شد". مدت ملاقاتی برای هر زندانی و فامیلش صرفاً پانزده دقیقه رقم زده شده بود؛ مگر به سبب جملاتی که توخی برایم گفت به ملاقاتی ما بعد از شش و یا هشت دقیقه خاتمه دادند. با یک جهان ناامیدی و تأثر من و دو کودکم از جای خود بلند شدیم.

زمانی که زندانی وارد اتاق ملاقاتی می شد سربازان وقت ملاقات وی را با پایواریش قید می کردند. خود بندی هم ساعت خود را می دید. بعد از ۷ یا ۱۰ دقیقه صدا می کردند: "زندانیانی که وقت ملاقاتی شان پوره شده زود تر کالای خود را تسلیم شوند و به طرف دروازه حرکت نمایند!". زندانیان در جریان اینکه لباس و مواد آورده شده را از پایواریان خود می گرفتند با آهستگی با آنان صحبت های هم می کردند و بعد از خدا حافظی با پایواریان شان، اتاق را ترک می گفتند. وقتی بندی ها از اتاق می رفتند به پایواریان به نوبت (در حالی که همه رابا دقت زیاد می نگریستند) اجازه بیرون شدن از اتاق را می دادند. ما بمجردی که از اتاق خارج شدیم داخل همان اتاقی که در اول تلاشی شده بودیم، رفتیم. بعد از تلاشی مجدد و کنترل تاپه دست های ما، اجازه بیرون شدن از دهلیز زندان را دادند. باجسم کوفته شده و فکر آشفته حویلی بزرگ و مستطیل شکل "بلاک ۲" را پیموده از دروازه آن بلاک خارج شدیم، و به طرف دست چپ برگشته، راه میان سه بلاک [بلاک ۲، بلاک ۱ و زندان دایروی] را پیمودیم و بعد به طرف دست راست پیچده، به جانب شمال به سوی دروازه عمومی زندان پلچرخی روان شدیم و عزیزترین کس خود را در کام اژدهای استعمار رها کردیم.

از دروازه عمومی تا سرک که در آنجا سرویس ها در آمد و رفت بودند، خود را رساندیم ..... وقتی به خانه رسیدیم توانمندی آماده کردن یک چاینک چای را هم نداشتیم. پایواریانی که در خانه ی خود کس و یا کسانی داشتند اقلأ پیش از آمدنشان به خانه، چای و غذای آنها را آماده می کردند، تا خستگی راهی که پیموده بودند و مشکلاتی که دیده بودند، بر طرف شود؛ مگر با یک جهان تأسف که ما هر سه هیچ کسی را در خانه نداشتیم که ...



### ۵- مزدورى بنام ( جنرال گل آقا ) ، و بروكراسى استعمارى "اجازه ملاقات" پایواز با زندانى :

بعد از سپرى شدن مدت ... ، دولت مزدور قانون جديدى را براى گرفتن امر "ملاقاتى" تصويب نمود و آن اين بود : عريضه هاى چاپى كه بر روى آن تاپه خاد زده شده بود بالاى عريضه نويس ها فروخته مى شد . پایوازان مجبور بودند تا عريضه مهر شده خاد را از عريضه نويسان بخرند و آنگاه عريضه شانرا توسط همان "عريضه فروش" كه با خاد ارتباط داشت بنويسند . آنان بعد از تكميل عريضه ، آنرا به رياست خاد مى بردند ، شعبه مربوطه خاد بالاى شعبه اى كه در عقب تعمير وزارت ماليه موقعيت داشت ؛ امر صادر مى كرد . پایوازان عرايض شانرا به آن شعبه مى بردند . فرد يا افراد مؤظف آن شعبه ، بعد از اخذ عريضه آنها ؛ مى گفتند : " يك هفته بعد خبر بگيريد " همانطوري كه وطن فروشان خادى پرچمى رياست خاد صدارت پایوازان را عامدانه سرگردان مى كردند ، خادى هاى اين شعبه (" اخذ امر ملاقاتى") نيز چنين مى كردند . آنها بعد از گرفتن عريضه مى گفتند : " به وقت معين در اينجا حاضر باشيد ! " . من معمولاً يك ساعت پيش از وقت معينه به آنجا مى رفتم . شمار زيادى پایوازان را در آنجا مى ديدم . دفتر باز نبود؛ مگر پایوازان در برابر آن دفتر صف بسته بودند . ما همه ، در آن روز معينه بروى سر ك ايستاده مى شديم تا اينكه كارمندان خاد به دفترمذكور مى آمدند . بعد از انتظار زياد يك خادى پوچ مغز [در حاليكه دوسيه عرايض پایوازان را در دست داشت ] ، مى آمد و با غرور احمقانه امر مى كرد كه ( ماننده اطفال مكتب ) " لين شويم " . وى در پيش روى ما قرار گرفته مى گفت : " از پشت سرم بيايد ! " . حيرت زده به اين سو آنسو ديده در پى اين مزدور بى ننگ روان مى شديم ، و نمى دانستيم كه ما را به كجا مى برد . بعد از مدتى متوجه مى شديم كه به جانب دروازه ارگ رياست جمهورى وطن فروش بزرگ ( كارمل ) در حركتيم . در برابر دروازه ارگ كه مى رسيديم ، اين ناكس باز امر مى كرد كه ايستاده شويم . بعد از تلاشى بسيار دقيق از دروازه ارگ " دست نشانده " مى گذشتيم و به جانب " قصر گلخانه " روان مى شديم . وقتى پله هاى زينه را طى مى كرديم به اتاق اى رهنمايى مى شديم . در آنجا براى دومين بار ( دقيقاً ) تلاشى شده بعداً در گوشه اى آن اتاق ( اندكى دورتر از ميزى كه در پشت آن يك نفر نشسته بود ) ايستاده مى شديم . شخص مذكور چند قطعه عريضه را از روى ميزش برداشته مى خواند ، بعداً آنها را به نفر مؤظف مى داد . وى ما را به اتاق ديگر كه در آن جنرال گل آقا نشسته بود همراهى مى كرد ، و عرايض را بالاى ميزش مى گذاشت . هنگامى كه به اتاق اين خاين ملى داخل مى شديم ، او معمولاً مى گفت : " به چوكى بنشينيد " . عرايض بالاى ميزش را بر مى داشت و نام بندى و پایوازش را مى خواند . پایواز بندى مى گفت " بلى من هستم " ، آنگاه اين وجدان فروخته در گوشه عريضه وى عنوانى رياست خاد مى نوشت : " اگر كدام مشكلى قانونى در ميان نباشد امر ملاقات برايش داده شود . " ، بعداً عريض را بدست پایواز مى داد [ با برخى از پایوازان مزاح هم مى كرد ، گويا باين شكل مى خواست خودش را توده اى نشان دهد ] . نفر مؤظف ، پایواز را از دروازه اتاق وى خارج مى نمود ... . عريضه دست داشته را كه به خاد ميبردیم ، خادى مؤظف مى گفت : " يك هفته بعد خبر بگيريد " . بعد از يك هفته انتظار كشنده كه بار ديگر به رياست خاد مراجعه مى كرديم ، عريضه هر پایواز را كه در پاى آن توسط يكي از رياست هاى خاد عنوانى قوماندان عمومى زندان پلچرخى نوشته شده بود : " درصورتى كه كدام ممانعتى در زندان پلچرخى نباشد اجازه ملاقات برايشان

بدهید". وقتی به زندان پلچرخی می رفتیم در صورتی که احضارات نمی بود با زندانی خود ملاقات می کردیم.

در یکی از روزها که نزد این جنرال خاین به وطن، برای گرفتن امر ملاقات رفته بودم، او هنگامی که اسم زندانی و پایواز را می خواند، با نوعی مهربانی رذیلانه ای از پایواز می پرسید: "چه مشکل داری؟ خرج خانه و مصارف ات را از کجا می کنی؟" وقتی کدام پایواز ساده اندیش از مشکل زندگی و خرابی وضع نابسامان اقتصاد فامیلی خود شکایت می کرد، درحالی که موجی از خنده تمسخر آمیز به گرد گودال دهان کشید اش نقش می بست، شوهر آن خانم را ملامت نموده می گفت: "اگر بندی ات با دولت انقلابی مخالفت نمی کرد تو بیچاره دچار این مشکلات نمی شدی". با این گفته احمقانه خیال می کرد می تواند میانه آن زن بی پناه را با شوهر زندانی اش خراب سازد؛ و از جانبی دیگر فکر می کرد وی را به تار خام وعده های دلخوش کن "کمک اقتصادی دولت انقلابی به پایوازان بی بضاعت" ببندد و زمینه تمایل فامیل زندانی را به جانب دولت دست نشانده تدارک ببیند. وقتی عریضه مرا از روی میزش برداشت (از آنجایی که مشخصات زندانی و پایواز درج عریضه شده بود) آنرا خوانده بعداً مرا مخاطب قرار داده گفت: "خانم توخی تو کدام مشکل نداری، چون کار می کنی و معاش خوب داری و اگر نمی داشتی به شما کدام کمکی نمی شد" شنیدن جمله این خاین ملی مرا بشدت خشماگین نمود. با آوازی که نفرت و انزجار از آن بوضاحت هویدا بود، به پاسخ اش چنین پرداختم: "من اینجا به خاطر کمک خواستن نیامده ام، چون جریان اخذ" امر ملاقاتی" این است که شما آنرا تعیین می نمائید، منم مثل سایر پایوازان برای گرفتن امر ملاقاتی اینجا آمده ام، نه برای کمک خواستن از شما". رنگ این بد سگال مفتضح تغییر نمود. پایوازانی که در آن اتاق حضور داشتند با اضطراب و دلسوزی به طرفم نگاه کردند [به خاطر اینکه کمتر کسی با این وطن فروشان "بلند پایه" اینطور برخورد می کرد]. جنرال موصوف بر غرور ضربه دیده اش به زودی مسلط شده، بعد از مکث زود گذر قلمش را از روی میز برداشت بر روی عریضه چیزی نوشت و آنرا برایم داد. بدون آنکه عریضه را بخوانم - که چه نوشته - از اتاق خارج شدم. فکر می کردم که به خاطر واکنشم از دادن امر ملاقاتی منصرف گردیده. زمانی که به سرک رسیدم، عریضه را باز نمودم، در پای آن چنین نوشته بود: "اگر ممانعت قانونی ندارد اجازه ملاقات برایش داده شود".

مدتی بدین روال گذشت. عکس العمل های زندانیان در اشکال مختلف؛ منجمله اعتصاب غذایی آنان در زندان و واکنش نهاد های بشر دوست در کشور های غربی، عکس العمل پایوازان و نظرات مردم آزادیخواه ما، همه و همه، سبب گردید که "قانون پایواری و ملاقاتی" وضع و ناقد گردد.

از جانب قوماندانی زندان پلچرخی فورمه هایی ترتیب داده شد که در آن مشخصات زندانی و نام پایواز وی چاپ شده بود. پایوازان می توانستند با اخذ همین "فورمه ملاقاتی"، در هر ماه یک بار به زندان آمده با زندانی خود ملاقات نمایند. همچنان مواد مورد ضرورت زندانی را به وی بسپارند. لباسها و ظروف مواد خوراکی ماه قبلی که در پایان ملاقات از زندانی خود گرفته بودند، با خود ببرند. مدت ملاقات را از ۱۵ دقیقه به نیم ساعت اضافه کرده بودند.

بعد از تعیین قید زندانی، در هر شش ماه یکبار به فامیل زندانی اجازه ملاقات داده می شد، که در یک سال پایوازان صرفاً دو مرتبه زندانیان خود را دیده می توانستند. مدت ها این روال ادامه داشت و بعداً سه ماه

در سه ماه اجازه ملاقات برای پایواریان داده می شد. پایواریان در یک سال چهار دفعه بندی خود را دیده می توانستند. بعد از مدتی، ملاقات در هر ماه، یکبار صورت می گرفت که در چنین صورتی پایواریان هم با زندانیان ملاقات کرده و هم در پایان ملاقات، مواد مورد ضرورت زندانیان را به آنها می سپردند.

## ۶- عریضه نویسان روی سرک کی ها بودند، و پایواریان چرا به نزد آنها مراجعه می کردند؟

خاد به بندی دار ها چنین هدایت داده بود: "درعریضه تاپه شده ای که پیش عریضه نویس نویس ها می باشد، شما همگی تان باید از همان عریضه نویس عریضه تانرا بخیرید و توسط همان عریضه نویس، عریضه تانرا بنویسد. آنها کارشان عریضه نویسی است و می دانند که چگونه مطلب تانرا با خط خوانا بنویسند. شما هر کدام تان هم خط هایتان خوانده نمی شود و هم مطلب تانرا به درستی نوشته نمی توانید و وقت ما را در خواندن عریضه تان تلف می کنید»

روزی از روزها، با نارامی و خستگی مفرط (به خاطر نوشتن عریضه) نزد عریضه نویس رفته از وی خواستم: "برادر برایم عریضه ای بنویس". "عریضه نویس" با تعجب گفت: "درمورد چه است؟" گفتم: "من خودم عریضه ام را نوشته ام آنرا برایت می خوانم تو آنرا روی ورق چاپی بنویس". عریضه نویس پذیرفت. تعجب کردم؛ زیرا وی جمله دلخواه خود را در عریضه نوشت. با مهربانی برایش گفتم: "بین برادر، خودم عریضه ام را با خط خوانا نوشته ام تو چرا جمله ام تغییر دادی" او با عصبانیت برایم گفت: "برو اینقدر سری مه دماغ نکو خط پای گنجشککک زیر نظر خودت آمده مثلی که مورچه را به رنگ غوطه کرده و روی کاغذ گذاشته باشی راه برود". اهانت این نادان نیمه باسواد را نادیده گرفته کاغذم را از دست اش گرفتم و گفتم: "من عریضه خود را قطعاً توسط تو نمی نویسم". او با همان عصبانیت قبلی گفت: "عریضه تو برایم مهم نیست که بنویسم و یا ننویسم پول ورق باطل شده ام را بده!" عریضه چاپی را پاره پاره کرده پول اش را پرداختم. عریضه نویس چیز ه هایی گفت که به آن توجه نکردم. پیش عریضه نویس ریش سپیدی که اندکی دورتر از وی نشسته بود، مراجعه کرده گفتم: "عریضه ام را در ورق چاپی بنویس!". عریضه نویس دومی هر قدر که سوالات بی ربط و دور از متن نوشته ام نمود به جواب وی چنین گفتم "پدر جان، هر چیزی که برایت می گویم، بنویس! وقت اضافی ندارم، دوباره بالای وظیفه ام می روم که ناوقت نشود". مرد ریش سپید با بی میلی به کاپی کردن از متن نوشته ام بر روی عریضه چاپی شروع کرد. بعداً که تمام شد، آنرا برایم مسترد نمود.

نوشتن عریضه نویس از بسا جهات برای خادی ها مفید بود: از جمله اوراق تاپه شده را که قیمت آن ناچیز بود به قیمت زیاد بالای عریضه نویسان می فروختند و از این راه پول های هنگفتی به جیب می زدند. به هزاران پایواری (در هر بار ملاقات) به خاطر خرید "عریضه ملاقاتی" و نوشتن عریضه نزد "عریضه نویس" ها مراجعه می کردند. اینان که از جمله همکاران خاد بودند از طیف های مختلف مراجعه کنندگان اطلاعات بدست آورده آنرا به خاد راپور می دادند؛ مخصوصاً از بندی دار هایی که از اهالی اطراف و پیرامون کابل بودند و یا از ولایات کشور به کابل آمده به خاطر نوشتن عریضه نزد این جاسوسان می رفتند. در آن زمان که آتش گیر و گرفت و بردن و شکنجه کردن و کشتن شعله ور بود، طور معروف "نان این جاسوسان به روغن

تر بود " تمام آنان را خاد جذب کرده و برای گرفتن راپور از مردم مظلوم و بیچاره مؤظف ساخته بود. از عریضه نویس تا جارو کش روی سرک، پیاده های دفاتر، خدمه های شفاخانه ها، گدا های روی سرک، شماری از دست فروشان دوره گرد، اکثر سلمانی هایی که دوکان داشتند و سلمانی هایی که اسباب و لوازم شانرا بر روی سرک پهن می کردند؛ با خاد ارتباط داشتند. در همه جا مردم را زیر نظر می گرفتند. وقتی دو نفر را می دیدند که با هم صحبت می کنند، شخصی که در نقش مثل عینک فروش روی سرک وظیفه استخباراتی اجرا می کرد، چندین بار دور و بر صحبت کنندگان می گشت و ارزان بودن و مقبول بودن عینک هایش را تبلیغ می نمود، ویا گدا های دور بر آنها می گشت و با اصرار پول تقاضا می کرد. تا از متن گفتار شان اگر چیزی فهمیده بتوانند. وقتی بوی می کشیدند که صحبت آنها در مورد سیاست و یا در مورد دولت است نفر ارتباطی خود را توظیف می کردند تا آن اشخاص را تعقیب نماید که بعد از پایان صحبت به کجا می روند. بعداً جریان را به خاد گزارش می دادند.

عریضه نویسان اکثراً در پیش روی "دافغانستان بانک"، "پشتنی تجارتي بانک"، "شاروالی"، "ولایت کابل" و وزارت عدلیه تمرکز داشتند. مردان و زنان ساده دل را با قصه پردازی های دروغین خود افسون میکردند و با شناختی که از این و یا آن مامور دولت در دستگاه قضائی داشتند، و با ده ها ترفند دیگر اسرار ناگفته آنها را می گرفتند و به خاد انتقال می دادند.

#### ۷- سخنی در مورد نسخه دواي تجویز شده داکتر زندان به زندانی و سپردن آن به پایواز :

یک روز زمستان که مریض بودم، اتفاقاً روز پایواری رسید و مریضی ام در آن روز شدت بیشتر اختیار کرد. به مشکل زیاد خود را از خیرخانه به زندان پلچرخی رساندم. وقتی لباس و لوازم بندی ام را بردند، سرباز دوباره آمد و نسخه ای را آورد که توسط داکتر زندان برای توخی داده شده بود. وقتی دیدم "انتی بیوتیک" و چند قلم دواي دیگر روی نسخه نوشته شده، با خود گفتم هر طوری که باشد باید دوا را همین امروز دوباره بیاورم. از آنجا با تلاش زیاد خود را پیش سرویس رساندم و بعد از آنکه در شهر رسیدم از سرویس پائین شده به صوب "جاده میوند" براه افتادم. آنقدر سرفه ام زیاد بود که بر روی سرک می نشستم. بعد از آنکه اندکی حالم بهتر می شد دو باره از زمین بلند شده به راه خود ادامه می دادم. به چند دواخانه رفتم. اگر یک دواخانه، یکی دو قلم دوا را داشت بقیه را نداشتند. سر انجام یکی از دواخانه ها که به آن مراجعه کردم، صاحب آن مرا می شناخت. بامن سلام و علیک کرد. نسخه را برایش دادم. وی گفت: "خواهر جان شما اینجا پیش بخاری بنشینید من می روم دوايی را که در اینجا موجود نیست از دوا خانه دیگر می آورم." گفتم "اگر زودترک بیایی که من به زندان می روم" وی فوراً از دواخانه خارج شد. بعد از مدتی دوباره برگشت و دوا را با خود آورد. با سپاسگزاری فراوان ادویه را از وی گرفتم. وشتابان به جانب زندان روان شدم. سر انجام به آن ظلمت کده رسیدم. نزد سرباز مزدور عذر کرده گفتم: "برادر جان من خیلی مریض هستم دوا را آوردم لطف نموده اینرا برای بندی ام برسان وقتی او دید که خیلی مریض هستم - ممکن به فکر خواهر و یا بستگان خود افتاده باشد - برای لحظه ای عاطفه بشری در وجودش زنده شد. به آرامی و بدون گپ و سخن دوا را گرفته با خود به داخل زندان برد. چون هوا رو به تاریکی میرفت، شمار پایوازان رو به کاهش گذاشته بود،

منتظر برگشت آن سرباز نشدم با خود گفتم نسخه عاجل است ، حتماً آنرا برای توخى مى رساند . خود را با عجله به سرويس رساندم . بعد از طى راه دور و دراز به خانه رسيدم . از بس سردى هوا سراپايم را کرخت ساخته بود، به بخارى تکيه کردم . زمانیکه از گوشهٔ لباسم دود بالاشد ، متوجه گرديدم که بخارى گرم است . وضع کسانى که فاميل دار بودند نسبت به کسانى که به تنهائى کوله باز سنگين مشکلات زنده گى را بر دوش مى کشيدند ، تفاوت داشت . اکثريت پایوازان با همين مشکلاتى که من با آن دست و پنجه نرم مى کردم به گونه اى ديگر مواجه شده بودند . با یک جهان تا سف ، همواره اين سوال ذهنم را اذيت مى کند : "چرا تا کنون خاطره تلخ روزها و ماه ها و سال هاى پایوازی را که استعمار روس و نوکران خلقى پرچمى و خادى آن بر آنان تحميل کرده بود ، بر روى صفحات کاغذ ترسيم نمى نمايند ؟ آیا عدم توجه به اين امرمهم به سببى نيست که نمى خواهند تداعى آن روز هاى دشوار و دهشتبار ، هراس برانگيز و اندوه آفرين در اذهان شان ؛ آنان را اذيت ننمايد . و از همين خاطر به افشا گرى از ظلم و ستم و جنايات باند خلق و پرچم و خاد - اين بى ننگ ترين مزدوران روس - نمى پردازند ، و يا کدام علت و سبب ديگر در کار است که من از درک آن تا کنون عاجزم . در هنگامى که تيغ خشونت و اهانت اين مزدوران بى عار ، بند بند وجود ما را مى برید و بر هر جدار آن نمک مى پاشيد ؛ آنرا تحمل کرديم ؛ اکنون که شمار زيادى اين فرومايگان جنايتکار در خدمت تجاوز امپرياليزم امريکا قرار گرفته اند ، چرا از بيان جنايات و خيانت هاى اين وطن فروشان دريغ نمائيم ؟ بياييد - ولو - با نا آرام ساختن اعصاب و با تحمل زجر در هنگام نوشتن اين خاطرات - که بخش از تاريخ جنايات حزب "دموکراتيک خلق " است - جنايات ، ظلم و استبداد آن حزب خاين به وطن و مردم را فراموش ناشدنى بسازيم وبه آگاهى مردمى که کم و بيش از جنايات آنها باخبرند ، همچنان نسل جوان ، که به يقين از جنايات اين اجيران روسى که در کشور مرتکب شده اند ، اصلاً چيزى نمى دانند و يا کمتر مى دانند ؛ بيفزائيم . و دين خود را در برابر مردم و تاريخ کشور خود ادا نمائيم .

#### ۸- روز پایوازی و مشکلات ناشى از یک هفته برف بارى متواتر :

در ست به خاطرمانده که ماه دلو و يا جدى بود . دانه هاى برف پيهم مى باريد . تمام سرک ها و کوچه ها و بام هاى شهر کابل و کوه هاى اطراف خيرخانه و ... پوشيده از برف بود . در همان روز ها نوبت پایوازی زندان پلچرخى رسيد . مى دانستم که راه پلچرخى و دشت آن نسبت به ساير نواحى زياد تر برفگير است و زمين پر از خاک آن در هنگام برف و باران نرم شده به مردابى از لای و گل مبدل مى شود . از همين سبب موزه هايم را پيش پير مرد موجى برده برايش گفتم : " به کف موزه ام رابر و يا چرم سخت را ميخ کن تا بر روى برف نيستم " موجى گفت : " اگر من اين چرم ها را بر کف موزه ات ميخ کنم شکل موزه ات خراب مى شود " برايش گفتم : " پدر جان ميدانم ؛ مگر تو در فکر شکل آن نباش " با کنج و کاوى گفت : " کجا مى روى " گفتم : " محبس پلچرخى " دفتراً در چهره پير مرد اندوه اى نمايان گرديد . از من سوال کرد : " بندى دارى ؟ " . گفتم : " بلى ! " . باز هم پرسيد : " کى است ؟ " . گفتم : " شوهرم است " . اشک در چشمانش حلقه بست . با تأثر فراوان و با احتياط از من پرسيد : " چند سال حبس اشرا کشيدند " گفتم : " ۱۶ سال " پيرمرد رنجديده راز کشنده اش را برملا ساخته اظهار داشت : " پسر جوانم را بردند تا بحال زنده و مرده اش

گم است " اشکش فرو غلتيد . او ميل داشت که اضافه تر سوال کند . با آنکه قطرات اشک از نجابت و صداقتش حکایت می کرد ، با آنهم بیشتر گپ نزدم و با احتیاط با وی برخورد کردم . نگذاشتم که در مورد من و شوهرم بیشتر کنج و کاوی نماید . با صمیمت : گفتم " پدر جان کار دارم ، می روم ، چه وقت موزه ام را تیار می کنی " موی پیر بادلسوزی گفت : " دو ساعت بعد بیا و آنرا بگیر "

فردا - مثل سایر روز ها - با بکس های سنگین راه دشوار زندان را در پیش گرفتم . برف زیادی باریده بود ؛ مگر درجایی نیفتادم . مثل همیشه لباس و لوازم را برای شوهرم فرستادم . دوباره به طرف خانه روان شدم . پایوازان زیادی در رفت و برگشت بودند . هر قدری که انتظار سرویس را کشیدیم ، سرویس نیامد . چون هوا تاریکتر شده می رفت ، ما همه وارخطا و ناراحت شدیم . پای پیاده به جانب "دو راهی پل" روان شدیم . شماری از پایوازان بعد از هر چند قدمی که می برداشتند ، بر زمین می افتادند . در اینطرف و آنطرف افتادن و برخاستن پایوازان بیشتر به نظر می رسید ؛ ولی من نیفتادم . از پیر مرد موی که پسرش را جلادان خادی کشته بودند ؛ غیباً اظهار سپاس کردم . وقتی به "دو راهی پل" رسیدیم ، در آنجا هم موتر سرویس نبود . از طرف شهر سرویس می آمد ؛ ولی ایستاده نمی کرد . من فکر کردم ، اگر بیش از این به انتظار سرویس بمانم وقتی یک موتر بیاید نفر زیاد است ممکن به موتر بالا شده نتوانم . به موتر بعدی هم اطمینان ندارم که می آید و یا نه؟ یک موتر که از طرف شهر آمد ، در نزدیک "پل دو راهی" که ایستاده شد ، پایوازان منتظر ، همه به طرف دروازه آن هجوم بردند . شماری زیادی از آنان بر زمین خوردند . من هم دویدم و خود را به دروازه سرویس رساندم . همینکه بکس خود را به موتر انداختم ، موتر در حرکت شد . به ناچار دستم را به سرعت زیاد دراز کرده از پای یک نفر محکم گرفتم . این مرد بی غیرت پای خود را بشدت تکان می داد تا من بیفتم . راکبین موتر همه در تشویش شده صدا کردند : " او خلیفه موتر وان این زن از موتر می افتد ایستاده کن ! " موتروان متوجه خطری که مرا تهدید می کرد شده فوراً موتر را ایستاده کرد . من خود را به داخل موتر کشیدم و این مرد بی احساس را مخاطب ساخته چند سخن سخت نثارش کردم . کسانی که عمل زشت او را دیدند ، از من حمایت کردند و او را ملامت نمودند . این انسان جبون شرمسارانه چنین گفت : " والله راستش را بخواهید من ترسیدم که این خانم مرا با خود یکجا از موتر در حال رفتار نیندازد . وقتی دید که موتر بیر و بار است و پایه دان کشال است چرا بالا شد " در جواب وی چنین گفتم : " بی همت من از زندان آمدم چون تنها هستم و هوا تاریک شده و برف هم می بارد ، از ترس اینکه در همین دشت تنها بمانم ، بناچار خودم را به خطر انداختم . دو اولاد خورد سالم در خانه تنها هستند ، کسی در خانه ندارم ، وقتی شب شود آنها می ترسند " این وضع دشوار و رقتبار و ترحم برانگیز آن چنان بر من اثر کرد که احساساتم را کنترل نتوانسته بی اختیار به گریه افتادم . راکبین موتر بعد از شنیدن سخنانم متأثر گردیدند و با حرکات سر و چشم و چهره ، به این دولت مزدور نفرین فرستادند . وقتی سرویس به آخرین ایستگاه نزدیک می شد ، به تشویش افتادم که اگر این سرویس دوباره به طرف شهر حرکت نکند چطور کنم ، و یا اگر کسی از آنجا به جانب شهر نرود و من تا منطقه "دو راهی" تنها بمانم چه خواهد شد . از همین سبب بسیار نا آرام شدم . از "نگران سرویس" پرسیدم : " برادر جان آیا سرویس تان دوباره بطرف شهر خواهد رفت ؟ " چند تنی که از زندان آمده بودند و از یکی دو ایستگاه پائینتر از سرپل به موتر بالا شده بودند ، چنین گفتند : " خواهر بی غم باش ما هم دوباره طرف شهر می رویم شما تنها نمی مانید " از شنیدن سخنان اینها اندکی آرام شدم . وقتی سرویس به آخرین ایستگاه رسید ، توقف

کرد. راکبین از آن پائین شدند، چند نفر محدود از آن ایستگاه به موتر بالا شدند. وقتی به سر پل رسیدیم، شماری زیادی که منتظر موتر سرویس بودند به جانب آن هجوم بردند. راکبین در موتر بسیار زیاد شده بودند. بهر رو، با همان مشکلات همیشگی سر انجام به خانه رسیدیم. ساعت ۹ بجه شب را نشان می داد. هوا که رو به تاریکی گذاشته بود، اولادها دچار ترس شده بودند. خانم همسایه ما که از اهالی پنجشیر بود و همدیگر را خواهر خوانده بودیم، زنی بود بسیار باغیرت و با شهامت. این زن مهربان و دلسوز که متوجه نیامدن من شده بود، برای اینکه دختر و پسر در خانه تنها نمانند و نترسند، دخترش را نزد آنها فرستاده بود که احساس تنهائی ننمایند و از دیر آمدن من دچار تشویش نگردند.

#### ۹- احضارات در زندان پلچرخی و برخورد ضد انسانی با پایواریان :

باز هم برای مدتی طولانی زندان پلچرخی را درچنبر "احضارات درجه ۱" قرارداده بودند. زمانی که احضارات پایان یافت، به خاطری که پسر من را در چند دفعه پایواری به دیدن پدرش نبرده بودم، این بار او را هم با خود بردم. وقتی آنجا رسیدیم، بعد از انتظار زیاد نوبت به ما رسید. صاحب منصب مؤظف گفت: "فقط یک نفر را اجازه می دهیم که به داخل برود". گفتم: "شوهرم مدتی زیادی می شود که اولاد هایش را ندیده است...". این مزدور در جوابم چنین گفت: "چیزی مهمی نیست همین که به یک نفر اجازه می دهیم خوش باشید یا خودت برو و یا پسر برود". با لحن آرام گفتم: "سامان و لوازم را پسر من به تنهائی برده نمی تواند و برای خودم نیز به تنهائی انتقال این بکس و مواد آورده شده مشکل است...". این وطن فروش خادی دفعه‌تاً عصبی شد و انگشتانش را که آلوده به خون زندانیان بود بر روی سینه پسر من گذاشته او را تیله نموده گفت: "قرار باشد که همه مردم بروند، مگر من بچه کبیر توخی را نمی گذارم که برود". پسر من مشت های خود را محکم کرد می خواست بر او حمله کند. با شتاب دستش را گرفته کمی دورتر از آن جا بردم و برایش گفتم: "پسر من اگر او را یک مشت می زدی فوری می گفت که به فورم و نشانم دست انداخته و مرا توهین کرده است. به همین بهانه ترا به داخل زندان می بردند، همین جا بنشین تا بینم اگر خواهرت را اجازه دادند آنرا با خود می برم و اگر نگذاشتند آنرا نزدت می آورم و خودم تنها می روم". بعداً نزد صاحب منصب دیگر رفتم او نیز گفت: "یک نفر اجازه دارد که برود". با هیجان گفتم: "پسر من نمی برم دخترم را اجازه بدهید". او بعد از خمیازه کشیدن و فکر کردن گفت: "بروید!". ما هر دو از بند اول زندان گذشتیم. در یک لحظه به فکرم خطور کرد "نشود که این بی ناموس نزد پسر من برود و چیزی بگوید او حوصله نکند و با آن صاحب منصب درگیر شود. او را بداخل زندان ببرند". کالا و لوازم دست داشته را پیش دخترم ماندم و گفتم: "از اینجا حرکت نکنی! اگر پرسیدند که چرا نمی روی، بگو منتظر مادرم هستم". آنگاه بدون درنگ روان شدم. سرباز ممانعت کرد و گفت: "تو چرا یک بار می روی و باز بر می کردی ساعت تیری میکنی". در جوابش با ملایمت گفتم: "کلید را فراموش کرده ام که برای پسر من بدهم" وی مرا اجازه داد. نزد پسر من رفتم کلید را برایش دادم و گفتم تا پیش موتر به سرعت خودت را برسان، خواهرت را در آنجا تنها گذاشته ام، دلم نا آرام است. من از اینجا می بینم. هر وقت که در سرک رسیدی، آنگاه من به داخل زندان می روم". پسر من به سرعت خود را به سرک رساند. اتفاقاً موتری در حال حرکت بود، به آن بالا شد و رفت. قدری خاطر جمع

گردید . با دلواپسی عجیبی برگشتم . دیدم زحل دخترم با پریشانی در انتظارم است . بعد از طی مراحل بسیار خسته کن چانس ملاقات نصیب ما گردید . وقتی شوهرم ما هر دو را دید ، پرسید : " چرا پسرم را نیوردی ؟ " گفتم : " امتحان داشت . در ملاقاتی آینده حتماً او را با خود می آورم " . از برخورد آن صاحب منصب وجدان فروخته چیزی به وی نگفتم که پریشان نشود . بعد از ختم ملاقات بطرف خانه روان شدیم ، تا اینکه به خانه رسیدیم . به خاطر پسرم دچار پریشانی شدیدی شده بودم ؛ زیرا اینقدر راه طولانی را هیچگاهی به تنهایی طی نکرده بود . وقتی او را دیدم که به خانه هست ، بسیار خوشحال شدم . ◉

### **پایان بخش سوم**